

# یک ماجرای خیلی خیلی سیاه

| مارتین مک‌دونا | بهرنگ رجبی | نه‌ایشنامه‌های بیدگل: اروپایی (۲۲) |

نتربیدگل

یک ماجرای خیلی خیلی خیلی سیاه |

مارتین مک‌دونا |

ترجمه بهرنگ رجبی |

نسخه پرداز: علی صالحی |

نمونه خوان: شیرین افخمی، بیتا کاهه |

تنظیم صفحات: مرجان نصرتی |

مدیر هنری و طراح گرافیک: سیاوش نصاعدیان |

مدیر تولید: مصطفی شریفی |

چاپ سوم | ۱۳۹۸ تهران | ۱۰۰۰ نسخه |

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۶۴۰۱-۰۱-۲ |

Bidgol Publishing co. |  | استریبیدگل |

تلفن انتشارات: ۲۸۴۲۱۷۱۷ |

فروشگاه: تهران | خیابان انقلاب | بین ۱۲ فروردین و فخرآزی | پلاک ۱۲۷۴ |

تلفن فروشگاه: ۶۶۴۶۳۵۴۵، ۶۶۹۶۳۶۱۷ |

[bidgolpublishing.com](http://bidgolpublishing.com) |

همه حقوق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است. |

\* هرگونه اجرایی از این نمایشنامه منوط به اجازه رسمی از مترجم یا ناشر است. |

※ یادداشتی در مورد حقوق مادی و معنوی این اثر:

اجرای نمایشنامه های چاپ شده، بدون کسب اجازه از مترجم و ناشر، به کاری معمول در تئاتر ایران بدل شده است؛ این کار بیشتر اوقات با تغییر جزئی در ترجمه و دست بردن در آن صورت می گیرد و هدف و نتیجه آن کتمان حقوق معنوی و مادی صاحبان اثر، و توهین به مخاطبان و نپذیرفتن هیچ گونه مسئولیت حرفه ای است.

برای مترجمان بسیار پیش می آید که بدون چشم داشت مادی اجازه اجرای اثر را بدهند، به خصوص برای همراهی با اجراهای شهرستان ها و دانشجویان، اما بی شک همه آنان خواستار رعایت حقوق معنوی خود (ذکر نام مترجم) در هر اجرایی هستند.

بنابراین، نشر بیدگل استفاده بدون اجازه از ترجمه های نمایشی اش را، اعم از اجراهای رسمی کوچک یا بزرگ، به ویژه در تئاتر تهران و جشنواره ها، اقدامی غیرقانونی قلمداد می کند و از طریق مراجع مربوط موضوع را به حد پیگیری خواهد کرد.



شخصیت‌ها به ترتیب ورود:

# نشر بی‌دگل

Marjory  
Hans  
Edvard  
Ingrid

Dirk  
Barry  
Ogechi  
Dickens  
Catherine  
Kate  
Walter  
Charles Jnr

راوی  
مارجوری  
هانس  
ادوارد  
اینگرید  
خبرنگار  
دِرک  
بَری  
اُگچی  
دیکنز  
کاترین  
کیت  
والتر  
چارلزکو چولو

## | صحنهٔ یکم |

نیمهٔ دوم قرن نوزدهم، یک اتاق زیرشیروانی. عروسک‌های نخ‌ی مختلفی، خوش پرداخت ولی عجیب و غریب، از سرتاسر دیوارهای چوبی تیره‌رنگِ اتاق آویزان یا کل کفِ کثیفِ اتاق پخش است، عروسک‌هایی از جمله‌شان چندتایی رتیل، چندتایی خرچنگ، یک مترسک، یک هیزم‌شکن، همچنین تعداد دیگری حیوان معمولی مثل یک بچه‌گره، چندتا اسبِ دریایی، چندتا کبوتر و چندتا مرغِ مگس‌خوار. همگی خیلی رنگارنگ. به دیوارِ تهِ اتاق یک سازِ کنسرتینای بزرگ هم آویزان است. سمت راستِ دیوارِ تهی، بالا، یک پنجره است و پایش نردبان چوبی‌ای که خیلی سَمبَل‌کاری ساخته شده. بیرون پنجره نمایی از پشت بام‌هایی کوتاه پیدا است و آبراه‌های کپنهاگ در گرگ‌ومیش غروب.

نمایش که شروع می‌شود، جعبهٔ نود سانتی متر در نود سانتی متر چوبی‌ای به رنگ قهوه‌ای سوخته با طنابی کلفت از تیری چوبی در سقف، که نمی‌بینیمش، آویزان و بین زمین و هوا معلق است

و آرام، و جوری که توجه جلب می‌کند، جلوی دیده‌ها تاب می‌خورد و عین آونگ از چپ به راست یله می‌کند و برمی‌گردد، ولی این حرکتش کند و آرام است. جلوی جعبه، نزدیک بالا، سوراخی گرد است و پایین همین ور جعبه هم شکافی باریک که می‌شود ازش چند ورق کاغذ داد داخل یا از بیرون گرفت. فعلاً هنوز پشت جعبه را نمی‌بینیم، درست و حسابی آنور سوراخ یا شکاف را هم نمی‌بینیم، ولی از تغییرات سایه‌ها و نور می‌فهمیم چیزی زنده داخل جعبه هست که تکان هم می‌خورد. راوی صدا کلفت سرفه‌ای می‌کند تا گلویش صاف شود، بعد حرف می‌زند...

راوی: می‌شد شما بهش بگی معما، یا می‌شد بهش بگی شعر. راستش من اگه بودم هیچ‌کدوم اینها رو بهش نمی‌گفتم، ولی می‌شد شما بگی. منظورم اینه که می‌شد یه آدمی بگه، متوجهین...؟

انگشت‌های دست زنانه کوچک تیره‌پوستی از داخل سوراخ گرد معلوم می‌شود که طی چندبار آونگ خوردن جعبه، نرم و با احتیاط، لبه‌های سوراخ را می‌گیرد، بعد چشم زن تیره‌پوست خیلی ریزجئه‌ای از پشت سوراخ معلوم می‌شود.

اگه شما یه کوتوله کنگویی بودین که شونزده سال تو یه جعبه چوبی نود سانت در نود سانت قهوه‌ای سوخته زندانی تون کرده بودن و برای معاشرت فقط کاغذ و مداد داشتن... چه جوری سعی می‌کردین خودتون رودار بزنین؟

دسته‌ای کاغذ پوستی از شکاف بیرون می‌لغزد که به خطی خوش رویشان نوشته شده و آرام کف اتاق زیرشیروانی پخش و پلا می‌شوند.

طناب ندارین. بند کفش ندارین. راستش فقط یه دونه پا براتون مونده. چه جوری سعی می‌کردین خودتونو دار بزنین؟ الان یه مدتی هم هست که این قضیه تو ذهنه تونه.

همچنان که راوی حرف‌هایش را ادامه می‌دهد، جعبه آرام می‌چرخد و تاب خوردن‌هایش آرام می‌گیرد، تا معلوم شود دیواره پشتی‌اش از شیشه است، با سوراخ و شکافی عین طرف دیگرش، و داخل جعبه وقتی کبریتی زده می‌شود و نوری مختصر روی آدمه می‌افتد می‌بینیم، چنان‌که توصیف کردیم، زن تیره پوست ریزجنه‌ای است با لباسی آراسته که کیسه ململ سیاه‌رنگ کوچکی جای پای چپ از دست داده‌اش را پوشانده.

باهوشین. واقعش اینکه خواهرتون به کنار، یکی از شاخص‌ترین نویسنده‌های نسل‌تونین. ولی کوتوله‌ین، زن هم هستین، سال ۱۸۶۹ هم تو کنگو دنیا اومده‌ین، بدترین وقت ممکن برای اینکه هرکسی هرجایی دنیا بیاد، کوتوله سیاه‌باشین که دیگه پیشکش. نتیجه اینکه احتمالاً هیشکی نمی‌دونه شما حتی وجود دارین، انتظار شگفت‌زده شدن پونزده نسلی که قراره بعدتون بیاد که دیگه پیشکش. خب چی کار می‌خواین بکنین؟

زن می‌نشیند، و حالا درمی‌یابیم پشت سرش کل دیواره داخلی جعبه با نوشته و یادداشت‌ها و دستورالعمل‌هایی پوشانده شده که دستی کوچک نوشته‌شان.

شوهرتون مُرده و بنابراین نمی‌تونه کمکتون کنه، بچه‌هاتون هم مُرده و بنابراین نمی‌تونن کمکتون کنن. خواهرتون هم مشکلاتِ خودشو داره، تو جعبه بی‌بند کفش

خودش توانگلستانِ کوفتی قرن نوزدهم. خب چی کار  
می‌خواین بکنین؟

زن سیگاربرگ کوچکی روشن می‌کند و می‌نشیند؛ آرام آرام  
سیگار می‌کشد و زُل زده به بیرون. کبریت هم هنوز روشن است.  
ولی ممکن هم هست اصلاً نخواین خودتون رو دار بزین.  
ممکنه این کار به نظرتون یه ذره زیادی معنی قبول کردن  
شکست رو بده. ممکنه بخواین راه بیرون زدن ازش رو پیدا  
کنین؟ (مکث) آره، همینه. ممکنه بخواین راه بیرون زدن  
ازش رو پیدا کنین.

زن لحظه‌ای به مانگه می‌اندازد، بعد کبریت را فوت و خاموش  
می‌کند و نم‌نم نورروی جعبه می‌رود، بعد هم نورروی اتاق  
زیرشیروانی، تا اینکه فقط آبی آسمان تاریک بیرون پنجره  
باقی می‌ماند. در همین آسمان‌های دوردست است که  
آتش‌بازی و بامب‌بامب‌هایش شروع می‌شود.

منتربیدگل

## | صحنهٔ دوم |

مهمانی فضای بازِ تجملی و پُرزرق و برقی در باغی در کپنهاگ،  
زمانش در ادامهٔ صحنهٔ پیش. مهمان‌های بسیار، از جمله‌شان  
ادوارد کالین، دختر هشت‌ساله‌اش اینگرید، خبرنگاری  
که کارتی با کلمهٔ «مطبوعات» به روبان کلاهش است و  
چندتایی دیگر از اعیان و بزرگان، با بچه‌های خوش‌پوششان،  
ایستاده‌اند و گوش می‌کنند به هانس کریستین آندرسن  
دیلاق که لباس‌هایی عجیب و غریب تنش است، روی  
سکوئی و جلویش سطح شیب‌داری پایه‌دار، مخصوص  
نگه‌داشتن کاغذ، دارد. برای اولین بار، با صدای بلند،  
قصهٔ پری دریایی کوچکش را می‌خواند که همان آتش‌بازی و  
بامب‌بامب‌هایش در آسمان پشت سر او شروع می‌شوند.

**هانس:** «و پری دریایی کوچک چشم‌هایش را، که عالم‌و آدم  
می‌ستوندند، رو به آسمان بالا بُرد و رویشان دست کشید،  
چشم‌هایی که برای نخستین بار پُر اشک بودند...»  
آتش‌بازی؟! برای من؟! برای هانس کریستین آندرسن!؟



(مکت) گفتم «آتش بازی؟ برای من؟ برای هانس کریستین اندرسن...» (آرام وزیرلیبی) بگوبله...

ادوارد: بله!

مهمان‌ها همه تشویق می‌کنند.

هانس: آتش بازی؟! و تشویق؟! برای هانس کریستین اندرسن حقیر؟ ممکنه اشکم دربیاد! می‌دونستم قصه تازه‌م قصه معرکه‌ای شده که تا سال‌های سال موندگار می‌شه، ولی آتش بازی! خدایا! چینی‌ها اختراع کردن آتش بازی رو، نکته‌ای که کمتر کسی می‌دونه. آتش بازی و دیوار رو اونها اختراع کردن. کی می‌تونه بدون هرکدوم اینها زندگی کنه؟ هیشکی! این رو گفتم و بیه نکته دیگه‌ای، که کمتر کسی می‌دونه، یادم اومد که مامان‌جانم قدیم‌ها تأکید می‌کرد روش: چینی‌ها چه جور آدم‌هایی‌ان؟ وحشی محض. توله‌سگ‌هایی رو که مال بچه‌هاشونه می‌خورن و بعد اگه هنوز گرسنه بودن، خود بچه‌هاشون رو هم می‌خورن! (به خبرنگار) این رونوئسی‌ها آقای «این رو بنویس!» چون بچه‌های عادی کم‌سن ممکنه هول برشون دازه از این تصویر و حشیانه و بچه‌های عادی کم‌سن هم خونی‌ان که مایه‌ی ادامه‌ی حیات دانمارکه و هم هسته‌ی اصلی طرف دارهای منن خب، متوجهی دیگه؟ ادوارد کالین نازنین؟ کجا بودم من؟

ادوارد: پری دریایی کوچک زیر بار کشتن شاهزاده نرفته و حالا به نظر می‌آد ممکنه خودش بمیره.

هانس: بمیره؟ واقعاً؟ معلومه که «واقعاً!» قصه مننه دیگه، مگه

نیست؟ (دوباره می‌خواند.) «چشم‌هایش، که عالم‌و آدم می‌ستودند، رو به آسمان... پُراشک بودند...» هاه آره. «روی همان کشتی‌ای که شاهزاده زیبارویش را ترک گفته بود، شاهزاده را و عروس زیباروی شاهزاده را دید که پی او می‌گشتند...»

سرکله دوتا «سرخ‌مرد» پیدا شده: تا کمر لخت و سرها و نیم‌تنه‌های بالایی‌شان یک‌سر پوشیده از سرخی‌ای که به نظر خون می‌آید، با بخیه‌هایی غریب روی دست‌ها و پهلوهایشان و هر کدام هفت تیری پشت کمر بندهایشان. آرام‌آرام می‌آیند داخل و می‌ایستند. زل می‌زنند به هانس که از پی حضور غریب آنها کمکی دست‌پاچه و پریشان شده. ماجرای اینها دیگه چیه؟ مردهای خون‌آلود! یا اینکه چیه اون، مریا؟ باید چسبناک باشه!

تعدادی از مهمان‌ها دوروبر را نگاه می‌کنند، ولی به نظر می‌آید هیچ‌کدام چیزی را نمی‌بینند که هانس دارد می‌بیند.

هاه، باقی آدم‌ها نمی‌تونن این مردهایی رو ببینن که سرتاپاشون رو خون گرفته... کدوم مردهایی که سرتاپاشون رو خون گرفته؟ دقیقاً! کل ماجرایه بخشی از یه قصه تازه‌ایه که من دارم تو ذهنم سروسامون می‌دم ولی اون رو می‌ذارم برای یه روز دیگه. «مردانی سرتاپاشان را خون گرفته بود و برای خوردن چای آمدند.» می‌بینین، من کلی قصه دارم که دائم سرکله‌شون یهویی همه‌جا پیدا می‌شه، نیست این جور؟ عین یه هشت‌پایی که لباس بستن دیوونه‌ها تنش کرده‌ن تکون نمی‌تونه بخوره! حالا چرا این لحظه یهولباس بستن دیوونه‌ها اومد تو ذهنم، نمی‌دونم. اگرچه

مامانم دیوونه شد دیگه! بله، دیوونه کامل. یه زن رخت شور  
پستِ مستی بود و بعد هم دیوونه شد. زندگی ای که کرد  
عالی نبود، ولی اینجا هم دانمارکه دیگه خب، متوجهین  
که؟ ادوارد؟!

ادوارد: «پی او می گشتند...»

هانس: پی او می گشتند؟!

هانس متوجه می شود یکی از سرخ مردها سینه اش را صاف  
می کند و دست به سینه می شود.

ادوارد: قصه...

هانس: هان آره! «پی او می گشتند... جوری که انگار مطمئن  
بودند خودش را انداخته به دل موجها!» ولی بعدش  
رو حدس بزنین. «همراه دیگر فرزندان آسمان از آب بالا  
آمد، تا کنار ابری سرخ فام شناور در...» آتر...؟ آوا؟ آوا؟  
آتر...؟ این رو پری خانوم می گه ها، «و بعد سیصد سال  
که غوطه خواهیم خورد، به ملکوت آسمان می رسیم. و  
شاید که حتی زودتر برسیم تا هر روز بچه خوبی ببینیم...»  
این رو گوش کنین شماها... «هر روز بچه خوبی ببینیم  
که مایه شادمانی پدر و مادرش است و شایسته عشق  
آنها، از روزهای آزمودنمان کم می شود. اما هرگاه کودکی  
حرف نشنویا شرور ببینیم...» «بچه چاقی را نشان می دهد.»  
«اشک غم می ریزیم و هر قطره اشکی که می ریزیم، یک  
روز به روزهای آزمایشمان اضافه می شود.» یه کم غم انگیزه  
آخرش، ولی حاضران این مجلس، پری دریایی کوچک  
نوشته من، هانس کریستین اندرسن!